خشت اول

سیاه و سفید یک رسانه

مدیران کشور مانند هر انسان دیگری بیشتر علاقه دارند که تعریف و تمجید بشنوند تا نقد و نظراتی که شاید به نوعی برجسته کردن ضعف‌های مدیریتی آنهاست. مدیران فرهنگی ما در این داستان رفتار جالب‌تری هم دارند و آن اینکه در برابر نقد و نظرهای چالشی، لبخندی می‌زنند و خود را با ظرفیت نشان می‌دهند اما به واقع به شدت از انتقاد ناراحت می‌شوند برای همین هم در کشور ما منتقدها اصولا جایگاه مناسبی ندارند و یا توسط مدیران و جناح‌های مختلف سیاسی، برچسب سیاسی کاری دریافت می کنند و یا متهم می‌شوند به رانت‌خواری و باج گیری و...با این حال راه حل اصلی بیان انتقاد قابل هضم برای مدیران و رفع شائبه از مخاطب، استفاده از نگاه خاکستری است؛ سایه روشن مدیریت را اگر در نظر بگیریم به نوعی هم مدیر مورد نظر را نرم می کنیم و هم مخاطب را با نقد جدی خود روبه رو می کنیم.

صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران از جمله نهادهایی است که شدیدا زیر فشار حرف‌ها و نظراتی است که اصولا در اغلب موارد «نقد» نیست و بیشتر واگویه‌هایی است طلبکارانه با این لحن که چرا این طور می کنید؟ چرا آن طور نمی کنید؟ و...در چنین شرایطی که هر کسی با هر قلم تراشیده‌ای به اسم نقد، تندترین حرف‌های گاه بی‌مبنا و احساسی خود را به سوی جام‌جم روانه می کند، باید هم با مقاومت رسانه ملی و یا «بی‌حسی» مدیران نسبت به انتقادها مواجه شویم. به عبارتی وقتی دست زیاد می‌شود، انتقادهای درست و درمان هم لابه‌لای همین فریادهای کودکانه و یا بی‌انصافی‌های تخیلی گم می‌شود و دیده نمی‌شود. یا اینکه مدیر مورد نظر در انبوه آن انتقادهای آبکی، حرف‌های اساسی را هم با عصبانیت به دست کاغذخردکن اتاقش می‌سپارد.

رسانه ملی در آستانه تابستان است و لابد مثل همیشه کلی برنامه مفید و بی‌خاصیت را برای این سه ماه اوقات تعطیل مردم به ویژه دانش آموز و دانشجوی کشور در نظر دارد اما...

اول: رسانه ملی باید تکلیف خودش را با خودش روشن کند؛ تقلید از بی‌بی‌سی فارسی و فارسی‌وان دردی از افزایش استفاده از ماهواره را درمان نمی‌کند. اصلا تناقض بزرگ رسانه ملی با خودش این است که عده‌ای در همین رسانه ملی و البته سایت وابسته به سازمان، صبح تا شام و شام تا صبح پای همین شبکه‌ها نشسته‌اند و آن را رصد می کنند تا گاف فلان مجری، سوتی بهمان بازیگر، رابطه غیراخلاقی مجری این برنامه با کارشناس آن برنامه، تحلیل مسخره کارشناس برنامه الف و افشاگری علیه برنامه شین و...را روی سایت بفرستند و یا در برنامه‌ای آن را پخش کنند. تصور سازمان از کد دادن این شکلی چیست؟ آیا مطمئن است که همه مردم با برنامه‌های ماهواره‌ای آشنا هستند؟ اگر اینطور است که هیچ...در غیر این صورت داستان این همه مونیتورینگ دقیق و خبرسازی دقیق‌تر چیست؟ صد البته که ما نیازمند دانستن از اوضاع و احوال رسانه‌های غربی هستیم اما نه این قدر تابلو که گاه خودش تبلیغ همین شبکه‌هاست.

دوم: مبانی رسانه‌ای ما با غرب یکی است؟ اگر این طور است که اصلا ماجرای جنگ نرم و تهدید فرهنگی کلا کنسل می‌شود. وقتی رسانه ملی در برنامه گفت‌وگوی ویژه خبری خود، از یک دختر جوان با ظاهری جذاب و زیبا استفاده می کند که ساده‌ترین اصول خبرنگاری و گفت‌وگوی رسانه‌ای را بلد نیست، شما چه نتیجه‌ای می گیرید جز اینکه رسانه ملی برای جذب مخاطب درست جا پای همان رسانه‌هایی گذاشته که در برنامه‌های خود آنها نقد و لعن می کند!

سوم: پخش زنده فوتبال همیشه یک برگ برنده برای هر رسانه‌ای بویژه رسانه ملی بوده است؛ اما زوائد این اتفاق خوب و قابل تقدیر را باید هرس کرد. ۹۰ دقیقه فوتبال، ۳۰ دقیقه بحث کارشناسی. تا اینجا قبول، برگزاری مسابقه اس ام اسی جز اینکه نوعی مصرف‌زدگی را ترویج می کند، چه سودی به حال ملت دارد؟ اگر عنوان می شد که هزینه ارسال پیامک به خاطر رفاه حال مردم، محاسبه نمی‌شود خب بیشتر قابل بررسی بود اما وقتی این طور نیست؛ داستان بده و بستان تلویزیون و رادیو با مخابرات خیلی پررنگ می‌شود؛ نه؟ یا اینکه دو نفر جوان روبروی مردم بایستند و از تیتر روزنامه‌های انگلستان و اسپانیا و فرانسه و لهستان و...برای مردم حرف بزنند، بار آموزشی این تیترخوانی حالا با کمی چاشنی جوزدگی توسط مجری چیست؟ آموزش تخصصی روزنامه‌نگاری است؟ یا آموزش فوتبال حرفه‌ای؟ شکر خدا در این دو مورد کشور ما صادرکننده هم هست ضمن اینکه اصلا نیازی به آموزش نیست! از طرفی دکور برنامه جام ملت‌ها را مقایسه کنید با دکور بهترین برنامه زنده گفت‌وگو محور شبکه چهار سیما: دو عدد صندلی و یک میز گرد! یا دکور اصلی‌ترین جنگ معارفی شبکه قرآن! یک قیاس خنده‌دار می‌شود که بعد از خنده اولیه باید گریست...همان داستان افراط و تفریط همیشگی؛ یکباره در غروب جمعه ۹ شبکه تلویزیونی به مدت ۳ ساعت هیچ برنامه جذابی ندارد و از آن طرف، ناگهان چهار شبکه اصلی سیما به شکل همزمان بهترین برنامه‌ها و فیلم‌ها وسریال‌های خود را روی آنتن می‌فرستند.

چهارم: سریال شبانه «راه طولانی» مجموعه خوب و قابل دفاعی است، مشکلات نسل جوان و برخورد والدین را به خوبی تصویر کرده، فضاسازی‌ها خیلی فانتزی و دورازدسترس نیست؛ شخصیت‌پردازی‌ها هم کاملا در جامعه و اطراف ما وجود دارد. امیدواریم سرنوشت این مجموعه مانند برخی مجموعه‌های دیگر که شروع خوبی داشته‌اند، با شلنگ و آب و سنجاق سر، همراه نشود. ضمن اینکه امیدواریم شبکه اول سیما عزم خود را جزم کند دیگر امثال «حیرانی» را به خورد ملت ندهد که اشکال شرعی دارد.

پنجم: دقت کرده‌اید بخش‌های مختلف خبری رسانه ملی را بچه‌های باشگاه خبرنگاران جوان می‌چرخانند و به روز می کنند؟ برایتان سوال پیش نیامده واحد مرکزی خبر غیر از بسته «صرفا جهت اطلاع» و مثلا بخش «نود ثانیه با کتاب» با تعداد قابل توجهی خبرنگار در حال پخت و پز چه دسته گل‌هایی برای پخش از بخش‌های کپی‌شده خبر هستند؟ یعنی ساخت یک مستند برای نیمه خرداد و یک مستند هم برای دهه فجر آمار خوبی است از این همه استعدادهای امتحان پس داده واحد مرکزی خبر؟

راستی دقت کردید «حسینی بای» در همه حوزه‌های خبری حضوری حداکثری دارد و همیشه در صحنه است؟ او گزارش اقتصادی تهیه می کند، با نفرات برگزیده کنکور گپ می‌زند، به نمایشگاه صنایع دستی می‌رود، با معتکفین هم پیاله می‌شود، از نابسامانی‌های عراق خبر مخابره می کند و از مسابقات روبوکاپ گزارش می گیرد و...دقت کردید؟ خدا رو شکر من فکر می کردم خودم بی جهت دقت کردم، مدیریت فنی و حرفه‌ای در واحد مرکزی خبر یعنی همین!

■ محسن حدادی

خلاقیت در وقت اضافه

فکرهایی که در ۵ دقیقه روی کاغذ جاری شدند

چند روز قبل، دانشجویان دانشگاه های قم و شیراز در کارگاهی دو روزه به میزبانی شیرازی ها، داشته های ژورنالیستی خود را محک زدند و در کلاس های متنوعی شرکت کردند؛ غروب روز اول و در هم نشینی شیرین آقایان و خانم های روزنامه نگار که هر کدام برای خود یا نشریه دانشجویی داشتند و یا در تدارک آن بودند، ساعتی تمرین «آزادنگاری» کردند به این شکل که بعد از طرح سوژه، همه حضار ۵دقیقه وقت داشتند تا درباره آن موضوع بنویسند. «اگر یک شاه کلید، اگر یک قطره آب، اگر یک لکه ابر و اگر یک اسکناس دوهزار تومانی بودم» موضوعات ارائه شده ای بود که برخی دوستان مطالبی نوشتند که همه این سوژه ها در آنها بود! آنچه می خوانید، بخشی از آن یادداشت هاست که خواندنشان خالی از لطف نیست. بد نیست بدانید که تمرین آزادنگاری، علاوه بر آشنایی با ضعف های نگارشی ما، کمک می کند تا قوه خیال خود را نیز محک بزنیم. از بچه های نهاد نمایندگی دانشگاه علوم پزشکی شیراز برای تدارک این برنامه و دعوت از تحریریه نسل سوم در این اردوی آموزشی، سپاسگزاریم. بخوانید و خودتان قضاوت کنید چقدر ما آمادگی خلق ایده های نو را در مقابل کلیشه های تکراری و نخ نما شده داریم. امیدواریم کارگاه های اینچنین در دانشگاه های ما که باید محل تربیت مدیران اینده کشور باشد و نه تنها فارغ التحصیلانی که هنری جز پاس کردن واحدهای درسی به هر روشی ندارند! دانشجوی خلاق و کاربلد اولین و آخرین نیاز کشور ما در روزهای آینده است. نویسنده، منتقد، روزنامه نگار و ... هم جزئی از این نیاز اساسی در کشور است.

■ تحریریه نسل سوم

آخرین ثانیه ها

در حالی که چرخ دنده های دهشتناک ماشین هیولایی نزدیک می شد آرام آرام بدن چروکیده اش را به سختی روی صفحه نقاله دراز کرد تا کمر دردش بهتر شود. تمام خاطراتش یکی یکی از جلوی چشمانش می گذشت.
یکی یکی؛ تلخ و شیرین.
یادش آمد وقتی که هزینه شادی یک بچه شد وقتی پدر فقیرش می خواست یک اسباب بازی ارزان قیمت برایش بخرد، کلی کیف کرد. دلش از به یاد آوردن تصویر خنده بچه موقع بازی با اسباب بازی اش حسابی قیلی ویلی رفت. اما یکهو چهره اش در هم رفت و کلی ناراحت شد وقتی خاطره تلخ جوان معتاد در ذهنش مثل خرمالوی نرسیده ماسید. یادش آمد که واسطه تهیه شیشه شد. و بعد هم شاهد جان کندن جوان بیچاره بعد از اووردُز شد. آپارات ذهنش چرخید و چرَخید تا رسید به خاطره کربلا رفتنش. خیلی صفا کرد یادش افتاد که قبر علی اکبر و امام حسین(ع) را از نزدیک لمس کرد از داخل ضریح. به خاطر آورد که در بازار کربلا، خمینی صدایش می کردند. به اینجا که رسید به آخر راه رسیده بود در حالی که هنوز تلخی خاطره جوان معتاد در ذهنش بود اما راضی و شاید شاد بسم الله گفت و خودش را به صفحه نقاله سپرد که آن را که یک اسکناس ۲۰۰۰ تومانی کهنه راضی بود به تیغه های تیز کاغذ خردکن سپرد.
پی نوشت:
اگر واقعاً جای یک دو هزار تومانی بودم مخصوصاً آن ۲۰۰۰ تومانی هایی که صبح ها می دهیم به قنادی نزدیک ساختمان الماس (ساختمان نهاد علوم پزشکی شیراز) و مقدار قابل توجهی کیک فنجونی می گیریم، خیلی خوشحال بودم و تازه اگر می توانستم قبلش وضو می گرفتم که می خواهم شکم همیشه گرسنه یک عده پژوهشگر متعهد و متعدد و متجدد را نسبتاً سیر کنم.

مریم شیخی/شیراز

همه سکه شده بودند!

با یکی از هم دوره ای ها روی یک رایانه مکعبی کوچک کف دستی مشغول گفت و گو بودیم. تعداد کمی از ما مانده است و همین تعداد هم پیر و فرتوت از این سال های پرتجربه و پر هیاهو! بیست و چند سال از عمرمان می گذرد و این مدت را شاهد پیشرفت های عجیب و غریب این آدم های دو پا هستیم. اوج جوانی ما مصادف بود با روی بورس آمدن سکه های دو، پنج و ده هزار تومانی و ما با همه قد و قامت خوش رنگ و اتو کشیده مان از دور رفتیم کنار. خیلی سخت بود برای یک اسکناس دو هزار تومانی آبی رنگ که قطعمان هم کوچک تر شده بود و رنگمان آبی تر و قد و قامتمان الحق والانصاف، دلرباتر... که از دور خارج شویم.
دوست ندارم از دوران پیری ام چیزی برایتان بگویم. من همیشه برای خودم، همان اسکناس دو هزار تومانی صاف هستم... توی همین فکرها بودم که پدربزرگ مرا از توی جیبش درآورد و داد به نوه کوچولوش و گفت: برو برای خودت... برق از تمام نخ هایم رد شد! آقازاده کوچولو دست شکلاتی اش را محکم دورم حلقه کرد و مچاله چپاند توی جیبش! عطای فکر ۲۰ سال آینده را به لقایش بخشیدیم و...

بدون نام

من فقط ۳ سال دارم

امروز، روز تولد من است. انگار همین دیروز بود که در بسته های چند صدتایی با بقیه دوستانم گذاشتن مان در یک ماشین که با چند تا سرباز تفنگ بدست از ما مواظبت می کردند.
ما فکر می کردیم باید خیلی مهم باشیم که آدم ها این قدر از ما حمایت می کنند. در همین فکرها بودم که رسیدیم به بانک، محترمانه و با کمال دقت وارد بانک شدیم. چند ساعت بعد کارمندان بانک ما را از هم جدا کردند و هر کدامان رفتیم در حساب مشتریان بانکی که قرار بود امروز از بانک پول بگیرند. اولین باری که پا در کیف پول یک انسان گذاشتم دقیقاً یادم هست. کیف یک پیرزن بود پر از عکس های نوه ها و بچه هایش و کلی شماره تلفن و چیزهای دیگر. همین طور که داشتم به عکس ها نگاه می کردم یکدفعه در کیف باز شد... عجب جای قشنگی، چه رنگ های جذابی، چه بوی آرامش بخشی. آن جا یک گلخانه بود که پیرزن آمده بود گل و گیاه بخرد. خیلی خوشحال شدم که توانستم واسطه خیر شوم و... چند ساعتی در کشوی میز صاحب مغازه بودم که یکدفعه مرا در آورد و داد به یک مرد. آن مرد خیلی با من بدرفتار کرد، مرا تا زد و گذاشت در جیبش، خیلی دردم آمد اما چه کار می‌توانستم بکنم! خدا را شکر آن آقا هم من را خرج کرد. چند روزی گذشت... یکی از خاطره های خوب من همراه بودن با یک آقاداماد بود در جشن عروسی شان. آخر من هم دعوت بودم. البته فقط صدای مهمان ها را می شنیدم. اما باز هم خیلی خوش گذشت. فردای آن روز آقاداماد از خانه رفت بیرون و من را به یکی داد که آن موقع معلوم نشد کیست. بعدش فهمیدم که طرف مواد فروش است! بیچاره عروس خانم بدبخت شد! داماد دروغگوی ... فلان فلان شده چه طور دلت آمد با زندگی دختر مردم بازی کنی... من که یک تکه کاغذ هستم شرمنده ام که واسطه ی چنین کارهای کثیفی شدم. واقعاً که... مواد فروش یک پسر جوان بود که داشت برای خرج بیمارستان زنش پول جمع می کرد. آخر زنش سرطان دارد و مخارجش خیلی زیاد بود. دوست داشتم صدایم را می شنید که به او بگویم باور کن زنت هم راضی نیست اما حیف... راستی دقت کردید آدم ها چقدر با هم فرق دارند... خلاصه زندگی من با زندگی خیلی ها گره خورد و هر روز با آدم های زیادی سر و کار دارم. لحظه های خوب و جذاب و لحظه های بد و وحشتناک. خیلی از زندگی ها را دیدم و تا حال که دارم به یک تکه کاغذ مچاله شده بی مصرف تبدیل می شوم تجربه زیادی دارم بیشتر از سنم. شما فکر می کنید من چند سالم است؟ اگر آدم بودم با این همه چیزها که دیدم احتمالاً بالای ۹۰ سال اما من فقط ۳ سال دارم!

زهرا رجائی/ علوم پزشکی گراش

کلید خوشبختی

همیشه فکر می کردم، کدام قفلی است که با رسیدن به آن رویاهایم پایان می گیرد چون من و ده ها کلید کوچک و بزرگ سال هاست که کنار هم زندگی می کنیم که البته همه شان هم مثل من گمنام هستند البته بعضی هایشان تجربیاتی برای باز کردن قفل ها را داشتند اما من نه. یک وقت هایی از این موضوع ناراحت می شوم و می گویم شاید کلید یک صندوقچه قدیمی هستم که شاید آن صندوقچه تا الان نابود شده باشد یا کلید قفل در یک زیرزمین متروکه در یکی از خَانه‌های قدیمی اما بعضی وقت ها احساس غرور می کنم و می گویم شاید کلید یک صندوقچه گنج هستم که زیر خروارها خاک مدفون است و دست هیچ کس بدون من به آن نمی‌رسد یا کلید قفل در یک اتاق بزرگ در یکی از خانه های اشرافی قدیمی که بدون من تا حالا هیچ کس پایش را در آن اتاق نگذاشته. آه تنها کاری که می کنم فکر کردن به همین چیزهاست. چه می شود که یک روز این راز وجودی من کشف شود... روزی یک پیرزنَی بسیار مسن که به سختی راه می رفت آمد در کلید سازی و با صاحب مغازه و من، رفت به یک خانه کلنگی و قدیمی. حس می کردم حالا دیگر نوبت من است. رفتیم در زیرزمینی تاریک و نمور، حالا دیگر نمی خواستم رازم کشف شود ترسم گرفته بود یعنی جواب این همه سال ها انتظار این بود؟ ولی من اولین هدف بودم من را توی قفل بزرگ و زنگ زده‌ای انداختند و با کمی زور و قلق، قفل در با کمال شگفتی باز شد و همه رویاهای من مثل دودی پراکنده و نابود شدند. دیگر چیزی برایم مهم نبود. اما پیرزن خیلی خوشحال بود انگار بعد از سال ها بهترین اتفاق زندگی اش رخ داده بود. صندوق های چوبی را باز می کرد لباس های قدیمی، اشیاء قدیمی و خاک گرفته، کتاب های پوسیده و چند تا آلبوم قدیمی که پیرزن همه را باز می کرد و با لذت در حالیکه اشک در چشمانش جمع شده بود نگاه می کرد. انگار به گذشته هایش برگشته بود کنار بچه‌هایی که الان دیگر معلوم نبود کجای این دنیا به خودشان مشغول‌اند. اینجا بود که حس کردم کلید قفل دری به سمت گذشته بودم. خاطرات کهنه از روز های غم و شادی یک سری آدم که معلوم نیست زنده اند یا مرده.
حالا دیگر نه حس بزرگی و غرور دارم و نه حس موجودی حقیر و بی ارزش. به این فکر می کنم که این همه سال های انتظار من، کسی هم بود که منتظر من باشد و من کلید آخرین خوشی زندگی اش باشم.

فاطمه عالمی

من و کویر

اگر من لکه ابر کوچکی بودم... آن قدر تن کوچک و نحیفم را می فشردم تا از ژرفای جان رحمتی از جنس باران را بر صحرای خشک و بی جان فرو بریزم تا شاید لب های ترک خورده کویر را حتی برای لحظه ای نمناک کنم، نمی دانی و حتی خودم هم نمی‌دانم که قدری سیراب کردن چه لذتی را برایت به ارمغان می آورد. وقتی می بینی چشمان معصوم کویر را، وقتی می‌شنوی صدای خواهش و التماس خاک را، وقتی عطش این غریب ترک خورده را حس می کنی، ناخودآگاه می‌خواهی که بشنوی قهقه مستانه اش را.
تمام وجودت لبریز شوق می شود برای مددرسانی به کویر.
مگر فقیر که به درب خانه تان می آید چه می کنی؟ بی گمان دلت می رود برای یاری اش. شاید بی دلیل، شاید ناگهانی و شاید...حتی حس قشنگی دارد وقتی تصور می کنی که جوانه ای را سیراب خواهی کرد که از ترس آفتاب سوزان در لابه لای ترک های کویر مأمن گزیده و در پوست نازک خود زانوی غم بغل گرفته.
اما می دانی کمال کار در چیست؟ این که تو باشی و سائل نفهمد که تویی، اما ایمان داشته باشد که وجود داری و برایش خواهی ماند. تأمل کن؛ گمنامی پشت ابرهای بزرگ، زیبا و تماشایی است قبول داری؟

نجمه سادات موسوی
علوم پزشکی قم

داستان سرنوشت

یک قطره آب وقتی از آسمان می بارد سرنوشت خود را نمی داند. گاه به آب موجود در یک جوی می پیوندد و به همراه قطرات دیگر به جوش و خروش در می آید. شاید هم به پای بوته ای بیفتد و به رشد و شکوفایی آن کمک کند. گاهی غنچه ای را سیراب و به گلی زیبا تبدیل کند، سرزمین خشکی را می شناسم که جوان مردی در عین تشنگی و عطش شدید و با وجود قرار داشتن در کنار آب، قطره ای ننوشید. فکر می کنی چرا؟ زیرا لحظه ای که نگاهش به آب افتاد به یاد تشنگی دیگران افتاد. به یاد لب تشنه برادرزاده اش، اسارت خواهرش و... گویی قطرات آب، آیینه تمام نمایی شده است که حادثه کربلا را از صبح روز عاشورا تا غروب آن روز مجسم کند. آیا به ذهنت خطور می کرد که روزی بیاید که تو باشی و نباشی، تشنه باشند و از کنار تو بی تفاوت بگذرند یا در عوض دادن جرعه ای آب به طفلی معصوم، با تیر سه شعبه او را سیراب کنند. می دانم اگر احتمال این وقایع را می دادی حتی برای یک لحظه ای هم به خود اجازه نمی دادی که به این زمین خاکی پا بگذاری و سفیدی خود را در خاک کربلا خونین سازی.

بی نام

عاشق خاک

اگر قطره آبی بودم ترجیح می دادم به دل خاک فرو روم و جذب ریشه گیاهی شوم. اگر چه ناچیزم ولی در پیچ و خم شاخه های درخت بین قطرات دیگر حرکت می کردم و وارد وجود درخت می شدم تا در رشد برگی یا گلی زیبا از وجود درخت سهم کوچکی داشته باشم تا این که قطره ای باشم و در لا به لای قطرات زیادی که در دریای پهناور و بی کران شناورند گم شوم و سهم من از این دریای پهناور فقط گرفتن جان پسرک شیطانی باشد که به جرم وارد شدن به این قلمرو پهناور در لابه لای من و دیگر قطرات شود.

فرزانه رضایی

تلافی در آسمان

اگر لکه ابر بودم؛ اول جلوی خورشید را می گرفتم و از تابش مستقیم انوار آن بر روی سبزه ها و گل ها و دریا جلوگیری می کردم. باد با تمام زورش می خواست مرا کنار بزند من هم با تمام قوا و جسم نحیفم مقاومت می کردم اما باد بر من غلبه کرد من از مسیر تابش آفتاب کنار رفتم در آن حال دیدم که چند گل سر از لباس سبز خود بیرون آوردند؛ آری آنها غنچه ای بودند که نیازمند اندکی تابش آفتاب بودند. به مسیر حرکتم ادامه دادم ناگهان دیدم قطعه آهن بزرگی با سرعت هولناک و صدای هولناک تر به سمتم می آید. تا آمدم به خودم بجنبم آن هولناک عظیم الجثه که گویا آن را هواپیما می نامند از نیمه من عبور کرد و تار و پودم را از هم درید. مرا پخش و پلا کرد و بدون اینکه از من معذرت‌خواهی کند به راهش ادامه داد و رفت. مشغول جمع کردن تکه های متلاشی شده خودم شدم ناگهان یادم افتاد که من چند لحظه پیش غنچه ای را آزردم و بسیاری از موجودات نیازمند خورشید را از وجود خورشید محروم کردم و شاید این تکه های متلاشی شده من نتیجه برخورد خصمانه من بود. تصمیم گرفتم خوب باشم عوض شوم. خودم را با هر زحمتی بود جمع و جور کردم و دوباره به مسیرم ادامه دادم. در مسیرم برخوردم به کوهی بلند و هوایی سرد. کم کم وجود لرزان قطعاتم از من جدا می شد دیگر توان نگهداری آنها را نداشتم آری من باران شدم و باریدم. خوشحال بودم که می‌بارم شاید بتوانم تشنه ای را سیراب کنم، گلی را آب دهم، زمینی را سبز کنم و این لطف خداست که به من فرصت جبران داد... فهمیدم که فقط کافی است اراده کنیم و از خدا بخواهیم که کمکمان کند هرگز صدای عاجزانه ما را بی جواب نمی گذارد.

ژاله عباسی پور / علوم پزشکی قم

چه فایده؟

در خانه چشمانش اسیر شده بودم و آرزوی آزادی را در سر می پروراندم. باد سردی می وزید و او چون بید به خود می لرزید. نانوایی را دید. گرسنه اش بود. دست خود را در جیبش کرد تا کمی گرم شود که متوجه اسکناس کم ارزشی در جیبش شد. خوشحال شد و اسکناس ها را از جیبش درآورد اما دستان او از شدت سرما کرخت شده بود و اسکنا س های از دستش رها شدند و باد آن ها را را برد. لکه ابری در چشمانش پیدا شد و اشک از چشمانش جاری شد.
به آرزوی خود رسیده بودم و من قطره آب از زندان چشمش رها شده بودم اما چه فایده که رهایی من به ناراحتی و بارانی شدن چشمان او منجر شد. حال آرزویم این است که به خانه ام برگردم اما چه فایده...

حامد افخمی– محمدحسن یوسفی/ علوم پزشکی قم

سفر پرماجرا

وای خدای من! چقدر امروز خوشحالم. امروز بین کلی اسکناس در داشبورد حسن آقا من از همه شان آقاتر بودم، چرا این قدر ناراحت اند؟ فکر کنم به من حسودی شان می شود آخر هر چه باشد من امروز تازه از بانک مرکزی بیرون آمدم. توی راه حسن آقا کلی حرف زد. از گرون شدن بنزین تا تهیه پول جهیزیه دخترش، وای که این حسن آقا چقدر حرف می زند فکر کنم هر چه درد دل کند باز هم تمام نشود، دیگر داشت حوصله ام سر می رفت که یکهو یک پسر جنتلمن سوار تاکسی شد. معلوم بود از این مرفه های بی درد است. پیش خودم گفتم حقش است که اسکناس به این تازگی دست این آدم بیفتد، خدا خدا می کردم که راننده از بین این همه پولی که در داشبورد بود من را به این آقا باکلاسه(!) بدهد که دست های پینه بسته راننده قلقلکم داد تازه فهمیدم من که انتخاب شدم. هورا...! وقتی رفتم توی کیف پول آقا باکلاسه، خودم را بین کلی رفیق درشت دیدم، کلی ذوق کردم دوست داشتم زودتر خانه بهرام اینا رو ببینم، بهرام همین آقا باکلاسه بود دیگر، وقتی رسیدیم خانه شان، گوشهایم داشت کر می شد یکی می گفت حیف که زن تو شدم معلوم نیست در این مطبت چکار می کنی که شب این همه دیر می آیی خانه؟
یکهو صدا قطع شد بهرام بدون اینکه به مادرش سلام بدهد بدهد تندی از پله ها رفت در اتاقش، فردا چه خبر است...! بهرام به دوستش داشت می گفت که پارتی این بار خانه آرش ایناست.
ماندم این پسر احساس ندارد؟ مامان و بابایش دارند توی سر و کله هم می‌زنند آن وقت این به فکر خوش گذرانی است عجب!
...
آه! دیشب اصلاً خوب نخوابیدم فکرش هم نمی کردم این قدر بهم بد بگذرد دیشب پلک روی پلک نگذاشتم بس که این بهرام تا صبح با سحر حرف زد، تازه الان هم داریم می رویم که سحر را ببینیم. پشت چراغ قرمز یک دختر بچه داشت شیشه را می شکست از بس اصرار کرد. آخرش بهرام مجبور شد من را جای یک شاخه گل با آن عوض کند، چه دختر کوچولوی نازی وای او اینجا چکار می کند او الان باید سر درس و مشقش در مدرسه باشد بگذار خودش بگوید اینجا چه خبر است!
– داداش.. داداش... یک آقایی به جای ۵۰۰ تومانی ۲۰۰۰ تومان به من داد باورت می شود؟
– راست می گویی بده به من نگهش دارم تو گم می کنی.
این دیگر چه بود؟ چه لکه سیاهی! این پسر بچه چرا این قدر دستانش سیاه است، این آقا دیگر چه می گوید؟
– کوچولو زود واکس بزن که خیلی عجله دارم.
مثل اینکه اینجا هم ماندنی نشدیم این بار دیگر دست که افتادم خدا می‌داند...اینجا دیگر کجاست؟ چه دود و دمی به راه است.
دنیا دور سرم دارد می چرخد، تازه می‌فهمم چرا آن پول های توی داشبورد ناراحت بودند، شاید به خاطر پول بودنشان است، یعنی این مردم این قدر ما را دوست دارند که حاضرند به خاطرش حتی آبرویشان را هم معامله کنند یا زندگی مجبورشان کرده لکه های سیاه روی تنم را با همه چیزشان عوض کنند.
حالا دیگر من آن اسکناس نوی قبلی نیستم یک اسکناس پُر از سیاهی... چروک های روی تنم نشان می دهد که این مردم با این که مرا لازم دارند بعضی وقت ها از من بدشان می آید. خدایا یعنی سرنوشت من این بود؟

زهرا چهرقانی

اگر قطره آبی بودم...

هیچ گاه از آنجایی که قرار است بچکم نمی چکیدم...
راستی... به کدامین سوی باید بروم؟ روی گلبرگی پژمرده که ناخواسته زمینم بزند؟
یا لبان خشکیده طفلی؟
چطور است بر گونه طفلی بنشینم که طلب اشک از چشمش دارد؟
بهتر است بر تن صحرای ترک خورده قلبم بچکم که دمادم تمنای طراوت دارد!
نمی دانم آخر این قطره در این عصر عطش در پی کدامین دریاست؟
آری اعترافم این است: قطره بودن، قطره بودن را تمنا دارد.
بیا و قطره باش و دستانت را به دستان دریا گره بزن.
می دانم دست کوچکش را رد نخواهی کرد. بی دریغ تو همان دریایی... تردیدی نیست

زهرا جوانمرد/ علوم پزشکی قم

این...نت

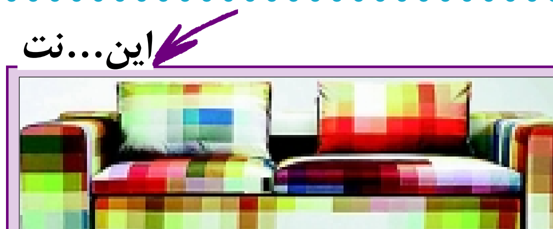

فکرم همه جا هست، ولی پیش خدا نیست
سجاده زردوز که محراب دعا نیست
گفتند سر سجده کجا رفته حواست؟
اندیشه سیّال من ـ ای دوست ـ کجا نیست؟!
از شدت اخلاص من عالَم شده حیران
تعریف نباشد، ابداً قصد ریا نیست!
از کمیتِ کار که هر روز سه وعده
از کیفیتش نیز همین بس که قضا نیست
یک ذره فقط کُندتر از سرعت نور است
هر رکعتِ من حائز عنوان جهانی ست!
این سجده سهو است؟ و یا رکعت آخر؟
چندی ست که این حافظه در خدمت ما نیست
ای دلبر من! تا غم وام است و تورم
محراب به یاد خم ابروی شما نیست
بی دغدغه یک سجده راحت نتوان کرد
تا فکر من از قسط عقب مانده جدا نیست
هر سکه که دادند دوتا سکه گرفتند
گفتند که این بهره بانکی ست، ربا نیست!
از بس که پی نیم وجب نان حلالیم
در سجده ما رونق اگر هست، صفا نیست
به به، چه نمازی ست! همین است که گویند
راه شعرا دور ز راه عرفا نیست

هوای تازه

ای طالب اصلاح باطن! اگر خدا بنده‌ای را کمک نمود که بر نفس خود غالب آمد و او را به عیوب نفس و آفات عملش آگاه نمود و راه های نفوذ شیطان را در وجود او به او نمایاند، چنین کسی به جای عیب‌جویی از دیگران به خود مشغول می شود و تا آنجا پیش می‌رود که خود را از سوء رفتار و کردار از همه بدتر می بیند و هر که را غیر خود می بیند، متقی تر و بهتر از خود می پندارد و این حال از بهترین حالات بنده است؛ بلکه در بعضی اخبار آمده که «این صفت آخرین مرتبه از صفات حسنه و تمام امر است» و اگر تصور این مطلب برایت مشکل باشد که چگونه ممکن است که مومن همه مردم را از خود بهتر بداند؛ در حالی که در بین مردم فاسق و نابکارانی هستند و از انجام هر گناه کبیره ای علناً روی گردان نبوده و به هر معصیتی دست می زنند و مسلماً او از آنها متقی تر خواهد بود و این امر احتمالش هم دشوار است؛ تا چه رسد به قطع و یقین، می گویم تصور این حقیقت پس از تامل در حال کسانی که خوف و عشق و شوق بر دل های آنان غالب آمده به گونه ای که قلب آنها را مالک گشته است و بر درون و سِر آنها تسلط یافته و آثارش در اعضاء و حواس آنها آشکار است؛ برایت میسر خواهد شد، زیرا چنین افرادی را می بینی که به خلاف حس حکم می کنند.

***

آیا آن مثل معروف را نشنیده ای که مار گزیده از ریسمان سفید و سیاه هم می ترسد؟ با این که یقین دارد که آن ریسمان نمی تواند ضرری به کسی بزند. و آیا شرح حال کسانی که شوق و محبت بر آنها غالب آمده نشنیده ای که چه بسا با آتش، بدن آنها سوزانیده می شود؛ ولی آنها به خاطر غلبه لذت وصال احساس درد و رنج نمی کنند؟!
مومن هم آنگاه که عظمت مولایش بر او تجلی کند و مراتب عطوفت و مهربانی و عنایت حضرت حق تعالی بر او معلوم گردد و از طرف دیگر جنایات و گناهان خود را نسبت به این خدای بزرگ و مهربان در نظر آورد و از حکم عدل و جلال او اندکی آگاه شود؛ خوف بر عقل او غلبه کند و در دلش اثر گذارد و بر حواس او غالب آید و در نتیجه او به این مطلب می‌رسد که گناه و معصیتی که دارد ممکن نیست که در عالم مثل او یافت شود و گاهی بر اثر حیا و شرمساری از اعمال خود از این هم فراتر می‌رود و اگر علاوه بر خوف و شرمساری شوق و محبت هم بر او غالب شود؛ از دو مرحله پیشین اثرش بیشتر خواهد بود. تا آنجا که کارش به جایی می رسد که بر خلاف حس حکم می کند و مردم چنین می‌پندارند که عقلش زایل گشته، در حالیکه چنین نیست، بلکه افرادی از مشاهده عظمت ذات اقدس حق بیمار گشته اند و شدت سلطان او تبارک و تعالی عقل آنها را برده است و دیگران آنان را بیمار می پندارند؛ در حالی که آنها را مرضی نیست. بلکه از اولیاء خدا هستند که جز خدا فکر و ذکری ندارند و جز ذات اقدس او به چیز دیگری نمی پردازند و همت و مقصودی جز رضای محبوبشان برای آنها نیست و به چیزی از دنیا و آخرت به جز او اعتنایی ندارند.

■ آیت الله میرزا جواد ملکی تبریزی

خبر سوم

میشل اوباما، همسر رئیس جمهور آمریکا بر خلاف فعالیت ها و آثار طنزی که در جامعه آمریکا منتشر کرده است اولین کتاب خود را به موضوعی تقریباً جدی و خطاب به والدین آمریکایی نوشته است. میشل اوباما در این کتاب با عنوان «بزرگ شده آمریکا» داستان باغچه کوچکش در حیاط خلوت کاخ سفید را برای مردم آمریکا نوشته است که در حقیقت موضوع اصلی آن مبارزه با چاقی کودکان معاصر جامعه آمریکا است.

وی در این کتاب اعتقاد خود را این گونه نوشته است که کودکان در جامعه امروزی آمریکا بیش از اندازه چاق شده اند و باید والدین هر کدام باغچه ای از سبزی های مختلف داشته باشند تا با این رویه مبارزه کنند. همسر اوباما در یک مصاحبه تلویزیون دولتی داستان این کتاب را چگونه زندگی و پرورش این باغچه در کاخ سفید عنوان کرد و از کتابهای جدیدش با عناوین «صبح به خیر آمریکا»، «نظر» و «برنامه روزانه با جان استوارت» خبر داد. آن طور که نیویورک تایمز گزارش داده، البته او با اشاره به کارهای سیاسی خود و همسرش می گوید تنها توانسته در طول سه سال پنج کدو پرورش دهد که آمار بدی هم نیست! در این کتاب که پر از تصاویر سبزی و میوه های مختلف مفید برای سلامتی جسمی است، اوباما در نقش یک کارشناس تغذیه پیشنهادهایی برای مدارس و والدین آمریکایی برای تهیه غذاهای سالم برای کودکان ارائه کرده است.

همچنین بر اساس گزارش دوشنبه گاردین، دختر صدام حسین، دیکتاتور سابق عراق به دنبال ناشری برای چاپ کتاب خاطراتش است. وکیل رغد دختر بزرگ صدام که هم اکنون در اردن زندگی می کند، به العربیه گفته است که نوشته های این کتاب بسیاری از حقایق مربوط به حکومت صدام حسین را بازگو کرده است که احتمال انتشار آن در آینده نزدیک وجود دارد.

صدام، خود نویسنده چهار رمان به نامهای «برو بیرون، به یک نفر نیاز داری، سنگر مستحکم، مردان و شهر» بود. یکی از کتابهای جنجالی صدام حسین «زبیا و پادشاه» نام دارد که داستان عشق بین یک پادشاه مقتدر(صدام) و یک دختر زیبا (یکی از شهروندان عراقی) است که از دست یک شوهر ظالم آمریکایی نجات پیدا می کند و به صدام حسین پناهنده می شود. معلوم نیست که این کتاب را صدام حسین نوشته باشد ولی هم اکنون یکی از کتابهای پرفروش سایت آمازون است.

■ ترجمه محمد حسنلو

ویتامینه

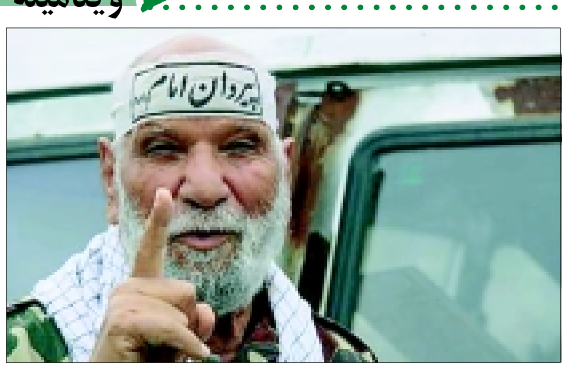

کتاب «حاجی بخشی» خاطرات شفاهی حاج ذبیح الله بخشی به همت محسن مطلق از سوی انتشارات عماد فردا روانه بازار نشر شده، کتابی که در نمایشگاه امسال جزو آثار پرفروش و پر مخاطب بود. حاجی بخشی برای نسل های مختلف کشور، چهره ای آشنا و دوست داشتنی بود، در این کتاب حاج ذبیح الله بخشی از خاطراتش که از سال های کودکی و نوجوانی و قبل از انقلاب و مبارزات انقلاب تا برهه پیروزی انقلاب و جنگ تحمیلی و بعد از آن را در برمی گیرد، می گوید.

دو بخش از کتاب را در ادامه می خوانیم:

«مراسم ازدواجم خیلی ساده برگزار شد. خدا به من دو دختر به نام های نرگس و معصومه داد. نرگس بعدها همسر نادر شد و جانباز بود و در ماشین خودم شهید شد. همچنین خدا سه پسر به من داد که عباس و رضا و علیرضا نام داشت. دوتا از پسرهایم یعنی عباس و رضا شهید شدند و آن یکی هم جانباز اعصاب و روان است. قصه برادر و پدرم را هم که می دانید. از خانواده ما چهار نفر شهید شدند و دو نفر هم جانباز اگر خدا قبول کند...»

***

«رسیدم خانه. خانمم از توی زیرزمین داشت می آمد بالا. بنده خدا، به خاطر ما خیلی سختی کشید. همین که از پله ها آمد بالا، من جلوی در زیرزمین ایستاده بودم. حمله هوایی بود، برق ها را هم قطع کرده بودند. یک فانوس توی دستش بود. گرفت طرف من و گفت:«رضا شهید شده. می دانستی؟!» گفتم: «بله، ما توی جبهه برایش ختم هم گرفتیم.» بعد از خاکسپاری رضا، سریع راهی دوکوهه شدم. در راه بیشتر به خانواده خودمان فکر کردم. حالا رضا دومین شهید از خانواده بخشی بود. برادر و پسرم در جنگ شهید شده بودند...یادم آمد در پزشکی قانونی دم در سردخانه، وقتی رفته بودیم جنازه رضا را تحویل بگیریم، خانومم اصلا گریه نکرد... دیدم روحیه او از من بهتر است، نگرانیم رفع شد. خادم مسجد جامع کرج، وقتی در تابوت رضا را باز کرد من کنارش ایستاده بودم، گفت:«بیچاره پدر و مادرش». گفتم: می شناسی؟ گفت: نه! گفتم: «این رضای ماست». تا گفتم غش کرد!...ماندنم در تهران زیاد طول نکشید و برگشتم جبهه...

این بار وقتی مرخصی بودم شب سوم آمدنم به کرج، یک ولیمه دادم و بچه ها مهمان خانه ام شدند. در اصل خانه ام متبرک شد. آن موقع توی مهرشهر کرج ساکن بودیم. حاج همت آمد، چراغی بود. خدابیامرز کریمی بود. دستواره بود و خیلی از فرماندهان و دست‌اندرکاران لشکر. خانومم هم یک حلیم بادمجان خوشمزه درست کرده بود و بامیوه هایی که از باغ چیده بودیم، از مهمانان پذیرایی کردیم. فصل گیلاس نبود اما یک مقدار گیلاس را فریزری کرده بودیم. گیلاس های درشت اندازه گردو. آقا این گیلاس ها را آوردم گذاشتم وسط، کمی خوردند، شوخی شروع شد و برداشتند زدند توی سروکله همدیگر. گفتم خدا رحم کرده بچه های لشکر اینجا نیستند شوخی های فرماندهانشان را ببینند. تمام در و دیوار قرمز شده بود. حلیم بادمجان را که آوردند، همت گفت: اینجا هم می خواهید آش به ما بدهید! گفتم آش نیست...»

این کتاب با قیمت ۵۲۰۰ تومان منتشر شده است.

بوی بارون

این واژگان هر آنچه که دارند می دهند
تا شعرها مرا به تو پیوند می دهند
حتی برای کشتنم این دشمنان هنوز
تنها مرا به جان تو سو گند می دهند
با این گدازه ها چه کنم؟ دردهای من
بوی گدازه های دماوند می دهند
از مادرت بپرس که در وادی شما
یک قلب واژگون شده را چند می دهند؟
دیوانگی مجال غریبی است عشق من!
زنجیرها مدام مرا پند می دهند ...

■ مهتاب بازوند